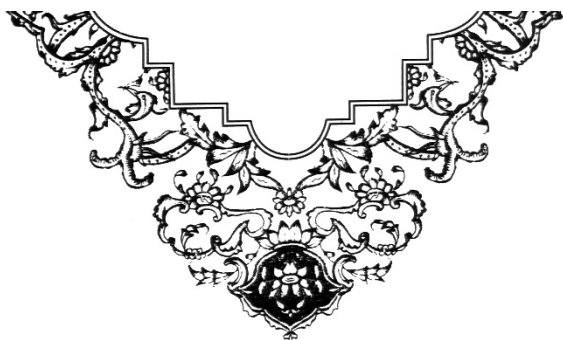


فانوس به داستان شیلان



سرشناسه	:	نوغانی، حمید، ۱۳۶۶-
عنوان و نام پدیدآور	:	فانوس به دستان شیلان (مجموعه داستان) / حمید نوغانی.
مشخصات نشر	:	تهران: آماره، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	۱۳۶ ص.
شابک	:	978-600-744699-7:
وضعیت فهرست نویسی	:	فیا
موضوع	:	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره	:	۸۳۶۲PIR
رده‌بندی دیویی	:	۶۲/۳فا۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۶۱۴۳۰۵۸

فانوس به داستان شیلان
(مجموعه داستان)

حمید نوغانی



©Nashr-e-Amareh, MMXX



عنوان کتاب: فانوس به دستان شیلان

نویسنده: حمید نوغانی

شابک: ۷-۹۹-۷۴۴۶-۶۰۰-۹۷۸

چاپ اول، ۱۳۹۹

تیراژ: ۳۰۰ نسخه

© تمامی حقوق چاپ و نشر برای نشر آماره محفوظ است

دفتر مرکزی نشر آماره: تهران، میدان انقلاب، خیابان انقلاب، ابتدای خیابان

دوازده فروردین، پلاک ۳۱۶، واحد ۴ تلفن ۰۲۱-۶۶۹۵۱۳۲۳ و ۰۹۱۲۷۹۶۹۱۴۶

نماینده فروش: تهران، خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، بین دانشگاه و فخر

رازی، پلاک ۱۲۱۲، کتابفروشی انتشارات گوتنبرگ، تلفن ۶۶۴۱۳۹۹۸ - ۰۲۱

برای آگاهی از مراکز فروش و سایر اطلاعات به وبسایت نشر آماره مراجعه کنید:

www.nashreamareh.ir

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان

- سوگ ضحاک / ۷
- فانوس به دستان شیلان / ۳۵
- کهیحص / ۷۵
- تیمسار و کبوتر / ۹۱
- ناهی د / ۹۹
- تنها تو حرفم را باور می کنی، یلدا / ۱۱۳
- دختر و سرباز / ۱۱۹



چرخ چوبین زهوار دررفته‌ی کالسکه روی قلوه سنگ‌ها لق‌ولق می‌خورد و در مفصلِ بدنه صدای قیژ ممتدی تولید می‌کرد. دو اسب پیر با چرمی رنگ‌ورو رفته کالسکه را می‌کشیدند. بینی اسب‌ها را به شیوه‌ی مغول‌ها بریده بودند. باد تند می‌آمد و کالسکه به چپ‌وراست خم می‌شد. دو قاطر از پشت می‌آمدند با باری سنگین که از هول شلاق مرد بود انگار که نمی‌افتادند و نمی‌مردند. به شکاف دو تپه که رسیدند باد کمتر شد. کالسکه بر مسیل ماسه‌ای افتاده بود که آب کم‌عمقش قوتی نداشت. صدای چند سگ گله آمد و بعد دسته‌ای بز بالای تپه پیدا شد و کنارشان مرد چوپان با شالمه‌ای بلند دور‌گردنش، که همگام با کالسکه، بلندی‌های تپه را طی می‌کرد. دسته‌های تنک شقایق روی دامنه انگار زانو زده بودند به عظمت باد. مرد با نگاهش

چوپان را دنبال می‌کرد. ابر سیاهی از بالای سر چوپان شروع می‌شد و بال می‌افکند تا دامنه‌های کوه مقابل، ولی نمی‌بارید. تمام روز بود و رعد زده بود و نباریده بود. توی کالسکه صدای باد در زنگوله‌ها و واق‌واق سگ‌ها گم و پیدا بود. شعله‌ی پیه‌سوز می‌سوخت و نوری ظریف و لرزان می‌ریخت روی صورت فرنگیس و خاتون. جویری که نشسته بودند زانوی یکی ماس دیگری بود و دست‌ها خیمه‌ای سفید و بلورین بر شعله‌ی زرد و محتضر پیه‌سوز. خاتون گفت:

- آدم باید خیلی رذل باشه که همچین چیزی بخواد.
مردمون نادرستی بودن.

فرنگیس دسته‌ای از موهای خاتون را سوا می‌کرد و تارهای خوره‌زده را جدا می‌کرد و به تیغی کوچک می‌برید. گفت:

- عزیز دلم، مردم خوشن، خوشی می‌خوان. خب قصه‌ی ما هم آخرش خوشه. حالا چه ایرادی داره یه کم ...

بعد به خنده افتاد و گفت:

- یه کم از اون کارها هم باشه. بالاخره شوهرمونه.

خاتون سرخ شد. با تحکم گفت:

- حالا چرا من؟

جواب داد:

- خب عزیزم تو نقش ارنواز را بازی می‌کنی. اصل کار تویی. بعد هم تو جوون‌تری.

گفت:

- نگو این‌طور. ولی چه شام خوبی بود فرنگیس. گوشت چی بود؟

فرنگیس دسته‌ی دیگری از گیس خاتون سوا کرد و گفت:

- تیهو عزیزم. قریه‌های کوهستانی به مهمون یا کبک میدن یا تیهو. اول توی دیگ پخته بودن. بعد روی آتیش برشته کرده بودن. ولی نه هر آتیشی. عزیز دلم، چرا تو به این چیزا توجه نمی‌کنی. بذار بهت بگم. اول آتیش را ایستاده درست می‌کنن. به شیوه‌ی مردم کویر، ولی از چوب بلوط، بلوط گم، بعد که خوب سوخت، آتیش را می‌شکنن. بعد روش سنگ می‌ریزن. ولی نه هر سنگی. یه سنگ اسرارآمیز. بهش می‌گن سنگ لابه. وقتی سنگ لابه را بذاری توی آتیش آه می‌کشه ناله می‌کنه، بعد هم رنگ آتیش عوض می‌شه، سبز می‌شه، آبی می‌شه. تیهوی نیمپز را

باید توی این آتیش برشته کنی. از حق نگذریم
عقلشون خوب کار می‌کنه. کاش سال دیگه قاسم
مسیر برگشت را بندازه از سمت بشرویه.

خاتون گفت:

- خدا نکنه. دیدی نصف بچه‌هاشون ناقص بودن.
یکیشون چشم‌هاش قدیه کاسه بود. زل زده بود به من.
زن حاکم می‌گفت یکی از بچه‌ها هست که سه تا چشم
داره هیچ، دم هم داره. خدای من، باورت می‌شه
فرنگیس؟

فرنگیس گفت:

- خاتون، خاتون من، زن باید دونا باشه. آخه مگه دیو
و پریه که دم داشته باشه یا سه تا چشم. این همه جا
رفتیم. گشتیم و گشتیم دو درّه، تو شد ببینی آدم دوسره؟
آدمیزاد همینه که هست.

خاتون گفت:

- ولی توی دل منو که حسابی ریخت. می‌گفت مردم
کبوددره به هفت تا زبون حرف می‌زنن. خط عجیبی
دارن که هیچ‌کس نمی‌تونه بخونه جز خودشون. هنوز

از محارم زن برمی‌دارن. وقتی کسی پیر شد برایش جشن می‌گیرن. یه جشن بزرگ. و بهش شرابی را می‌دن که موقع تولدش گذاشتن. بعد که خوب مست شد رگش را باز می‌کنن و می‌برندش کوهستان، تا خوراک درنده‌ها بشه، لاشخورها، گرگ‌ها. گفت بعضی‌هاشون هنوز خورشید را می‌پرستن.

فرنگیس نگذاشت ادامه بدهد. گفت:

- آره جونم، ولی از نژاد دهقان‌های اصیلن. گفت
بیشترین مالیات را می‌دن به حاکم. من که می‌گم حسابی
طلاجوهر دارن.

خاتون گفت:

- یعنی تو می‌گی گنج دارن؟

فرنگیس گفت:

- فکر کردی قاسم بیخود دو هفته‌س زده به کوه برسه
اینجا؟ می‌گن فریدون ضحاک را اینجا زده زمین.
فکر کن. اگه اینجا بوده واقعا، فکر کن، چقدر گنج
توی خاک کرده باشه خوبه؟ هرچند به حرف باشه

قاسم شاه جهان، منم شهرنازش. این‌ها همه‌ش حرفه. از
این گوش بشنو، از اون یکی به در کن جونم.
خاتون از شکاف باریک دیوار به بیرون نگاه کرد. گفت:
- این ابر چرا نمی‌باره؟ دو روزه خورشید رو ندیدیم.
فرنگیس گفت:

- یکی باید بیاد خوره‌ی موهای منو بگیره. ولی چه بادی
میاد. صدای زنگوله‌ها را می‌شنوی؟
خاتون گفت:

- ها که می‌شنوم. گونم باید نزدیک شده باشیم. نگاه
کن، این‌ها بز یا گوزن؟
فرنگیس آمد کنار خاتون، نگاهی کرد:

- بز مرخز می‌مونن. ولی چه رنگ قشنگی دارن. انگار
نارنجی‌ان. نگاه شاخ‌ها کن. تا قد چوپون می‌رسن.
خاتون گفت:

- این‌ها بز نیستن. پری‌ان. به دلم بد افتاده.

فرنگیس گفت: